



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۳۸۸

این جا کسی است پنهان دامان من گرفته
خود را سپس کشیده پیشان من گرفته

این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان
باغی به من نموده ایوان من گرفته

این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل
اما فروغ رویش ارکان من گرفته

این جا کسی است پنهان مانند قند در نی
شیرین شکر فروشی دکان من گرفته

جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند
سوداگری است موزون میزان من گرفته

چون گلشکر من و او در همدگر سرشته
من خوی او گرفته او آن من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم
بنگر خیال خوبش مژگان من گرفته

من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم
تا درد عشق دیدم درمان من گرفته

تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی
گر گرد درد گردی فرمان من گرفته

در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی
زین بحر سر برآری مرجان من گرفته

بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت
تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته

ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده
پیمانہ جام کرده پیمان من گرفته

من دامنش کشیده کای نوح روح دیده
از گریه عالمی بین طوفان من گرفته

تو تاج ما وآنکه سرهای ما شکسته
تو یار غار وآنکه یاران من گرفته

گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر
عشاق روح گشته ریحان من گرفته

یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته
مستان و میپرستان میدان من گرفته

همچو سگان تازی می‌کن شکار خامش
نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته

تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی
اشراق نور رویش کیهان من گرفته